



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲

هله هشدار که با بی‌خبران نستیزی
پیش مستان چنان رطل گران نستیزی

گر نخواهی که کمان وار ابد کژ مانی
چون کشندت سوی خود همچو کمان نستیزی

گر نخواهی که تو را گرگ هوا بردرد
چون تو را خواند سوی خویش شبان نستیزی

عجمی وار نگویی تو شهان را که کید
چون نمایند تو را نقش و نشان نستیزی

از میان دل و جان تو چو سر برکردند
جان به شکرانه نهی تو به میان نستیزی

چو به ظاهر تو سمعنا و اطعنا گفتی
ظاهر آنکه شود این که به نهان نستیزی

در گمانی ز معاد خود و از مبدا خود
شودت عین چو با اهل عیان نستیزی

در تجلی بنماید دو جهان چون ذرات
گر شوی ذره و چون کوه گران نستیزی

ز زمان و ز مکان بازرهی گر تو ز خود
چو زمان برگذری و چو مکان نستیزی

مثل چرخ تو در گردش و در کار آبی
گر چو دولاب تو با آب روان نستیزی

چون جهان زهره ندارد که ستیزد با شاه
الله الله که تو با شاه جهان نستیزی

هم به بغداد رسی روی خلیفه بینی
گر کنی عزم سفر در همدان نستیزی

حیله و زوبعی و شیوه و روبه بازی
راست آید چو تو با شیر زبان نستیزی

همچو آینه شوی خامش و گویا تو اگر
همه دل گردی و بر گفت زبان نستیزی